

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بهترین هدیه کتاب است
به دوستان خود کتاب دفاع مقدس
هدیه دهید



- سرشناسه : دای زاده، شمس‌اله، ۱۳۴۰ -
 عنوان و نام پدیدآور : بدرقه بابا: داستان زندگی شهید حسن کریمی / نویسنده شمس‌الله
 دای زاده؛ [برای] اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس
 استان مرکزی.
 مشخصات نشر : اراک: اندیشه مطهر، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری : ۶۶ ص.
 فروست : سلسله کتاب‌های ستارگان سرزمین آفتاب.
 شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۶۵۰۲-۰۵-۴: ریال ۱۰۰۰۰۰
 وضعیت فهرست : فیبا
 نویسی
 موضوع : کریمی، حسن، ۱۳۳۷- ۱۳۶۲ .
 موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان
 موضوع : -- Martyrs ۱۹۸۸-۱۹۸۰ Iran-Iraq War,
 موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
 موضوع : -- th century۲۰.Persian fiction
 شناسه افزوده : مرکز حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس بسیج سپاه روح الله.
 اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان مرکزی
 کنگره ملی نقش امام خمینی (ره) در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید
 استان مرکزی
 رده بندی کنگره : DSR۱۶۲۶
 رده بندی دیویی : ۰۸۴۳۰۹۲/۹۵۵
 شماره کتابشناسی ملی : ۵۶۹۷۳۵۷

از سلسله
کتابهای



درد ما
..

داستان زندگی شهید حسن کریمی

نویسنده: شمس الله داهی زاده



تلفن: ۰۸۲-۳۲۲۶۶۰۸۳ - ۰۸۶ - ۳۲۲۶۶۰۸۳ - ۳۲۲۶۶۰۸۶

www.shohud.ir

◆ **بدرقه بابا (داستان زندگی شهید حسن کریمی)**

◆ نویسنده: شمس‌الله دایی زاده

◆ ناشر: انتشارات اندیشه مطهر

◆ صفحه آرا: بوستان فرهنگی کوثر

◆ نظارت کیفی و آماده سازی: علیرضا مرادی

◆ کارشناس فنی: دکتر اسماعیل نادری - ابوالقاسم صفرزاده

◆ نظارت بر چاپ: وحید صادقی

◆ نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۸

◆ شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

◆ چاپخانه: چاپ هم‌کیشان

◆ قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

◆ شابک: ۴-۰۵-۶۵۰۲-۶۲۲-۹۷۸-ISBN

◆ حق چاپ برای اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان مرکزی محفوظ است

◆ **با حمایت:**

کنگره ملی نقش امام خمینی^(ع) در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان مرکزی

مرکز حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس بسیج سپاه روح‌الله^(ع) استان مرکزی

◆ **مرکز پخش:** اراک/ میدان امام حسین^(ع) مرکز حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع

مقدس بسیج سپاه روح‌الله^(ع) استان مرکزی - تلفن ۰۸۶-۳۲۲۶۶۰۸۳

به نام حضرت دوست

تاریخ پُرفراز و نشیبِ مَلتِ بزرگ ایران، همواره با افتخار آفرینی و غیرتمندی قهرمانان این مرزوبوم آمیخته است. مادران این سرزمین، سال‌ها قصه‌های دل‌آورمردی قهرمانان پیشین، مانند میرزا کوچک خان جنگلی، ستارخان، باقرخان، امیرکبیر، رئیس‌علی دلواری و ... را با افتخار برای فرزندان خویش نقل می‌کردند و آرزویشان این بود که روزی فرزندانِ چنین بزرگ پرورش دهند. آن‌گاه که سایه‌ی ظلم و ستم حکومت ستم‌شاهی بر سر این مَلت سنگینی می‌کرد، ناگاه خورشیدی از سرزمین آفتاب، تاییدن گرفت و پس از سال‌ها مبارزه، طومار حکومت سیاهی را درهم پیچید.

مردی که فخر این سرزمین و فخر شیعه بود و تا قیام قیامت هم خواهد ماند. مردی که دَم مسیحایی‌اش همگان را زندگی بخشید و آن‌ها را به میدان مبارزه با ظلم و ستم و استبداد فراخواند؛ تا اینکه بنای حکومت الهی را بنیان نهاد. حکومتی نوپا که چون خاری بود بر چشم استعمار، استبداد و سلطه، این شد که از هر سوی مورد تهاجم کوردلان قرار گرفت و انتظار می‌رفت که با کینه‌توزی‌هایی چنین گسترده، این نظام نوپا ساقط گردد.

هزاران هزار جوانِ پرورش‌یافته‌ی مکتب عاشورا که دَم مسیحایی امامشان، آنان را به جوش و خروش واداشته بود، به میدان مبارزه و جهاد شتافتند و هزاران رییس‌علی دلواری و کوچک جنگلی دیگر تجلی یافت؛ تا هیچ‌گاه مادران این سرزمین برای قصه‌هایشان قهرمان

کم نیاورند، شاعران در وصفشان بسرایند، هنرمندان چهره‌هایشان را به تصویر بکشند، مورخان تاریخشان را باز بنگارند و آیندگان به داشتن این قهرمانان بر خود ببالد.

امروز که سالها از دفاع جانانه و دلاورانه‌ی این ملت می‌گذرد، بر ماست که این قسمت از دفتر تاریخ ایشان را هر چه بیشتر بشناسیم و بشناسانیم و نگذاریم یاد و خاطره‌ی رشادت‌ها، دلاوری‌ها، ایثارگری‌ها و... این قهرمانان به فراموشی سپرده شود. همان‌گونه که رهبر فرزانه انقلاب فرمودند: «امروز، فضیلت زنده نگه‌داشتن یاد شهدا، کمتر از شهادت نیست.»

در همین راستا، ستاد کنگره ملی نقش امام (رحمه‌الله علیه) در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی کوشیده است تا برای ورود به سیره و سبک زندگی ایثارگران و حماسه‌آفرینان روزنه‌ای بگشاید تا نسل‌های آینده با تأمل در آن، به افتخارآفرینان خویش ببالد. این اثر تجلّی دهنده‌ی گوشه‌ای از فداکاری و رشادت‌های فرزندان «خطه‌ی آفتاب» است. باری! بر خویش وظیفه می‌دانیم که ضمن ارج نهادن به تلاش همه‌ی فعالان این حوزه و آرزوی ارایه‌ی آثار بهتر در آینده، از شما خوانندگان گران‌قدر نیز سپاسگزاری کنیم و تقاضای همکاری و همفکری داشته باشیم.

با آرزوی عزت، اقتدار و عظمت روزافزون ایران اسلامی.

دبیر کل کنگره ملی نقش امام خمینی (ره)

در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی

سرتیپ دوم پاسدار محسن کریمی

مقدمه

هنگامی که در سی و یکم شهریورماه ۱۳۵۹ شیپور نبرد حق علیه باطل در جبهه‌های جنگ به صدا درآمد، کمتر کسی گمان می‌برد که اردوگاه‌های جنگی در پشت جبهه‌ها و جای جای منطقه نبرد زیارتگاه و خانقاه عاشقان شود. اما بلافاصله پس از خاموشی آتش توپخانه‌ها، آن پیر و مقتدای رزمندگان، در پیامی این هشدار را داد و خطاب به فرزندان برومندش چنین سخن گفت:

«در آینده ممکن است افرادی آگاهانه یا از روی ناآگاهی، در میان مردم این مسئله را مطرح نمایند که ثمره خون‌ها و شهادت‌ها و ایثارها چه شد؟!؟»

اینها یقیناً از عوالم غیب و از فلسفه شهادت بی‌خبرند و نمی‌دانند کسی که فقط برای رضای خدا به جهاد رفته است و سر در طبق اخلاص و بندگی نهاده است، حوادث زمان به جاودانگی و بقا و جایگاه رفیع آن لطمه‌ای وارد نمی‌سازد و

ما برای درک کامل ارزش و راه شهیدان مان فاصله‌ای طولانی باید بپیماییم و در گذر زمان و تاریخ انقلاب و آیندگان، آن را جستجو نماییم. مسلّم خون شهیدان، انقلاب و اسلام را بیمه کرده است.

خون شهیدان برای ابد، درس مقاومت به جهانیان داده است. و خدا می‌داند که راه و رسم شهادت کور شدنی نیست؛ و این ملت‌ها و آیندگان هستند که به راه شهیدان اقتدا خواهند نمود و همین تربت پاک شهیدان است که تا قیامت مزار عاشقان و عارفان و دل‌سوختگان و دارالشفای آزادگان خواهد بود.»

و هنوز گرد و غبار میادین نبرد فرو ننشسته بود که خیل عاشقان به سوی سرزمین‌های نور رهسپار شدند. این مسافران می‌خواستند از تک‌تک آن لحظات بشنوند و جای‌جای مناطق را ببینند تا روح و جان‌شان با روح و جانِ مردانِ مرد این دیار عجین شود و جرعه‌ای از پیاله عرفان ناب که از شهادت، سرچشمه گرفته است را بنوشند و به راستی این دروازه‌های بهشت، میعادگاه عاشقان شهادت است و زائرانش با بوی شهادت قُوت می‌گیرند.

شمس‌الله دایبی‌زاده / اراک / بهار ۱۳۹۸

از پشت تیر برق چوبی برای چندمین بار سرگ
می کشیدم، تا حدی که گردنم به اندازه کافی کش
اومده و درد گرفته بود. منتظر بودم ببینم حسن موفق
میشه یا نه. ظاهراً یا هنوز مشقش تموم نشده بود یا
تموم شده بود و منتظر فرصتی بود تا چشم داییم رو
دور ببینه و به هدف مون برسیم. آخه قرار بود دوچرخه
داییم رو برداریم و بریم و حسن، آموزش
دوچرخه سواری منو کامل تر کنه. بیشتر وقتا حسن یه
صندوق چوبی زیر دفتر و کتابش میذاشت و حداقل
بین دو مغازه بقالی و نفت فروشی که در جوار هم بودن
می نشست و مشقاشو کنار همون مغازه بقالی زیر
سایه بونی که جلوی مغازه نصب بود می نوشت.

من به خاطر ریزنقش بودنم، کاملاً نه! اما
می تونستم تا حدودی به موقعش خودمو پشت تیر برق

قایم کنم. یکی دو سه بارِ دیگه سرک کشیدم اما انگار موفقیتی در کار حسن نبود. دوچرخه داییم خیلی با حال بود. یه دوچرخه بیست و هشت تموم قابِ نوار پیچی شده با زنگ و قفل و روزینی و چراغ.

از شما چه پنهون من و حسن که عاشق دوچرخه بازی بودیم بعضی وقتا از غفلت داییم استفاده می کردیم و دوچرخه رو برمی داشتیم و می رفتیم دور می زدیم. البته من میگم غفلت، ولی داییم اینقدر با محبت بود که گاهی انگار مخصوصاً خودشو به اون راه می زد و شرایط رو طوری فراهم می کرد که ما بتونیم به مراد دلمون برسیم، گرچه واسه اینکه دیگه خیلی پامونو از گلیم خودمون درازتر نکنیم وقتی برمی گشتیم خالی از توپ و تشر و خط و نشون هم نبود، که البته اونم حالی داشت.

چارچشمی به دوچرخه زل زده بودم. داییم معمولاً اونو تکیه می داد به یکی از دوتا درختی که روبروی مغازه بقالیش بود. هم چنان به سرک کشیدنام ادامه می دادم و حسنو می پاییدم. اونم نصف حواسش به من

بود و نصفیش به داییم، یک کلمه می نوشت و هم زیرچشمی به سمت داییم نگاه می کرد و هم با ایما و اشاره به من. توی این موقعیت پیرزنی اومد که نفت بخره. داییم از داخل مغازه حسنو صدا زد و گفت: حسن! بین چند لیتر ماخا بش بده. (بین چند لیتر میخواد بهش بده)

حسن با اشاره‌ای از من خواست که فعلاً وضعیت خوب نیست، همونجوری قایم بمونم تا وقتش. ظرف چهار لیتری پیرزن رو گرفت و رفت داخل شعبه نفت (مغازه نفت فروشی). داییم اومد بیرون و یه نگاه به بالای خیابون راهزون و یه نگاه به پایین خیابون انداخت و درحالی که تک و توک افراد رفت و آمد می کردن صدای همیشگی شو بلند کرد:

- آاای یخ، بلوری ی ی ی یخ. انگور صل
اعلی، شیرین و فرد اعلی.

لحظه شماری می کردم تا حسن بیاد بیرون. دوباره داییم همون جمله‌ی تبلیغاتی شو فریاد زد و رفت داخل مغازه بقالیش. پیرزن با ظرف پر از نفتش بیرون اومد و

حسن هم بعدش خارج شد. به محض بیرون آمدن به سمت من نگاه کرد. بهش اشاره کردم که بجنبه زودتر. حسنم اشاره کرد که مشتریا نمیذارن. اشاره‌های همدیگه رو به خوبی می فهمیدیم. داییم دوباره از مغازه بیرون اومد و قبل از اینکه از حسن پول نفت پیرزن رو طلب کنه، حسن پنزار (پنج ریال) پول نفتو به آقاش داد یعنی به داییم. داییم عادت داشت که وقتی پولی از کسب و کارش نصیبش می شد رو به آسمون خدارو شکر می کرد و طلب برکت.

بد نیست بگم که نفت لیتری دو ریال و نیم بود. جالبه اصطلاحاً به دو ریال و نیم می گفتن دو ریال. یعنی اگه کسی منظورش همون دو ریال بود می گفت دوزار، اما وقتی می گفت دو ریال منظورش دو ریال و نیم بود. امیدوارم خوب تفهیم کرده باشم.

حسن در تکاپوی انجام مأموریتی بود که قرار بود انجام بدیم. هنوز داشتیم به دلمون صابون موفقیّت و دوچرخه سواری رو می زدیم که سروکله پسر آقای حمصی پیدا شد. حمصی پیرمردی بود که در روستای

راهزان (که در نزدیکی اراک واقع است) باغ داشت. حمصی دو سه تا پسر داشت که از باغشون با صندوق انگور می‌آوردن واسه داییم که بفروشه، اونم هر بار یکی دو صندوق با الاغ نه با وانت نیسان آبی. معمولاً پنج شش روزی طول می‌کشید تا انگورا به فروش برسن.

علتش هم این بود که اون موقع مردم در حد نیاز و مصرف روزانه‌شون که یکی دو وعده بود خرید می‌کردن، نه فقط انگور بلکه معمولاً اکثر مایحتاج زندگی رو کم کم خرید می‌کردن، فقط یادمه سیب‌زمینی رو زیاد می‌خریدن مثلاً یه گونی، اونم به خاطر اینکه توی فصل زمستون سیب‌زمینی واسه خودش قوت لایموتی بود با کلی طرفدار. تازه ما برو بچه‌های محل گاهی چند تا سیب‌زمینی از خونه می‌آوردیم و بعد از بازی‌مون کنار زمین خاکی فوتبال می‌پختیم و می‌خوردیم.

یه وقتایی حمصی خودش انگور می‌آورد یه وقتایی پسرش، که این دفعه یکی از پسرش بود. پسر حمصی

از گرده‌ی خَرشِ دوتا صندوق چوبی پر از انگور رو به کمک داییم پایین آورد و نگاهی به صندوقی که قبلاً آورده بود و حالا کمتر از نصف‌اش مونده بود کرد و به داییم گفت:

- شاطر حسین! آنگورا خو نصفیش مونده برار!
(نصف انگورها خُب مونده برادر)

داییم گفت: به زور بَبَرُم در خُنه‌ی (خونه) مردم؟
فروش میره، خدا بزرگه، غصه نخور.

راستی تا یادم نرفته بگم که چرا به داییم می‌گفتن شاطر. اولاً اسمش محمد حسین بود. از بچگی سالها توی نونوایی کار کرده بود. طبق تعریف خودش می‌گفت یه وقتایی که از فرط کار سنگین نون وایی عرق می‌کرده و گرمش می‌شده در جاهای خنک نون وایی مثلاً کف مغازه می‌خوابیده که همین باعث شده بود که کمر درد بگیره و تا حدودی کمرش خم شده بود، اما هیچ وقت دست از کار و تلاش برنداشت و همزمان توی هردو مغازه بقالی و نفتی کار می‌کرد.

کار و تلاش که می‌گم یه چیزی می‌گم یه چیزی می‌شنوید. اینجور که خودش تعریف می‌کرد ساعت سه و چهار صبح بیدار می‌شده و می‌رفته از آب انبار مسجد کله‌ایها آب می‌آورده و خمیر می‌زده (خمیر آماده می‌کرده) که وقتی شاطر یکی دو ساعت بعدش می‌اومده، خمیر آماده پخت باشه.

از نظافت هر روزه مغازه نونوایی بگیر تا آلك کردن آرد و چانه گیری، اونم همراه با توپ و تشر شاطر. بگذریم، دوست دارم بیشتر در مورد حسن حرف بزنم.

دیگه حوصله‌ام از دست حمصی و شانس بد خودم سر رفته بود. از خیرش گذشتم. خودم به خودم گفتم نخواستیم بابا.

درد سرتون ندم، این سرک کشیدنا واسه این بود که یواشکی با حسن دوچرخه دایمو ورداریم و بریم یه دوری بزنینم، گرچه یه وقتایی‌ام که موفق به بردن دوچرخه می‌شدیم، خودمونو واسه یه کتک خوری

حسابی آماده می کردیم ولی همونطور که گفتم داییم سر و ته قضیه رو با یه غرولند و خط و نشون کشیدن به هم می آورد و هیچ وقت روی ما دست بلند نمی کرد.

البته داییم خیلی به دوچرخه اش حساس بود و حقم داشت چون تنها وسیله کارش بود مخصوصاً که به خاطر کمردردش، راه رفتن براش سخت بود. حسن تازه به من دوچرخه سواری یاد داده بود و معمولاً قرار و مدار من و حسن واسه دوچرخه سواری به این شکل بود که من یه جایی دور از چشم داییم قایم بشم و حسن دوچرخه رو ورداره بیاره بریم دوچرخه سواری. ضمناً ترک بند دوچرخه رو هم شکسته بودیم یه بار که حسن سعی داشت به من یاد بده که چطوری فرمان دوچرخه رو بگیرم و پا بزدم، من با دوچرخه زمین خوردم و ترک بندش شکست که رفتیم دادیم اسمال آقا جوشکار پشت هنرستان جوشش داد، اما نمیدونم داییم چه جوری بعدش فهمید ولی به خیر گذشت، البته اون وقتاً نمی دونستیم که فلزِ جوش خورده در هر صورت با فاربریکش فرق داره و مشخص میشه.

بعد از کلی معطلی بی نتیجه بالاخره از پشت تیر چراغ برق بیرون اومدم و رفتم سمت مغازه. فاصله تیر برق تا مغازه‌های داییم ده دوازده قدم منم نبود. یه تاکسی اومد رد شد و گرد و خاک خیابونِ خاکی راهزون رو (که الآن شده خیابون آیت‌الله سعیدی) به سمت مغازه‌ها و سر و کله پسر حمصی و داییم برد. تاکسی‌های اون موقع یه مدل فیات کشیده و باریک بودند و گاه‌گاهی یکیش می‌اومد رد می‌شد. من دویدم توی حیاط. ما مستأجر داییم بودیم.

البته در اصل مستأجر بابابزرگ بودیم که همراه داییم اینا توی اون حیاط زندگی می‌کردن، یعنی با ما می‌شدن سه خانواده. حسن پسرِ بزرگ داییم بود و داییم هم اولین پسرِ بابابزرگ بود. من یه دایی دیگه‌ام داشتم که عموی حسن می‌شد و دو تا خاله داشتم (دارم) که میشن عمه‌های حسن. دایی دومم (غلامحسین) تنها عموی حسن بود. ایشون مهندس آسانسور بود که سالها با خانواده‌اش تهران زندگی می‌کرد و بعدها به اراک اومد. جالبه که فامیلی دایی

غلامحسینم بیرامی بود و فامیلی دایی حسینم کریمی،
گرچه برادر ناتنی هم نبودن.

حیاطی که ما سه خونواده توی اون زندگی
می کردیم وسطش یه حوض بزرگ داشت و یه درخت
توت هم گوشه اش بود که توت های سرخ و ترش و
شیرینی می داد. یه درخت انگورم اونور حیاط داشت
که داییم با داربست چوبی بالا و دور از دسترس برده
بودش. دور تا دور حیاط پنج شش تا اتاق کاهگلی بود
با سقفای چوبی. دوتاش دست ما بود و بقیه شم دست
بابا بزرگ و داییم اینا. یه قالبیاف خونه هم داشت که
مادر بزرگم (که من بهش می گفتم ننه دایی) همراه
مادرم و زن داییم اونجا قالی می بافتن.

یادمه همیشه یه قالی دوازده متری جلوشون بود و
می بافتن. صبح که می شد یه آبگوشت بار میذاشتن
آبگوشت غذای نسبتاً همیشگی اراکی ها بوده و هست
که با نخود و لوبیا و بقیه مُخلفاتش روی چراغ قرار
می دادن. زمستونا هم که کرسی ذغالی داشتیم دوگوله^۱

۱ - دوگوله نام ظرف اصلی یا همان دیزی اراکی هاست

آبگوشت روزیر کرسی آویزون می کردن و با حرارت چاله کرسی آروم آروم می پخت. اگه راجع به طعم و مزه اش بیشتر بگم می ترسم هم این الان باقی ماجرا رو رها کنید و پاشید برید یه دیزی سنگی بزنید که تازه مزه آبگوشتای اون موقع کجا و دیزی سنگی های حالا کجا. ای بابا نمیدونم چرا این خوردنیا هی بحث ما رو عوض میکنن. بگذریم.

داییم درحالی که ظرف کوچیک توری مانندی دستش بود وارد حیاط شد و منو صدا زد.

در جوابش گفتم " ها "

گفت: " ها " نه، بعله.

گفتم: بعله.

گفت: بیا ای انگورایا بشورید باخورید. (بیا این

انگورها رو بشورید بخورید)

رفتم ظرف رو از دست داییم گرفتم و رفتم به طرف شیر آب حوض. داییم بیشتر وقتا واسه اینکه اسراف نشه انگورایی که دونه می شد یعنی از خوشه

جدا می‌شد و تَه صندوقا می‌موند می‌آورد می‌خوردیم.
چه حالی‌ام داشتیم.

یه کاغذ دستش بود که برگشتنی سر راه توی
راهروی ورودی چکوندش به یه میخی که چند تای
دیگه از همون کاغذا بهش بود. فیش برقایی بود که
چند وقت یه بار می‌اومد و داییم خیلی عجله‌ای واسه
پرداختشون نداشت، البته نه اینکه خدایی نکرده قصد
پرداخت کردنشونو نداشت. آخه اون وقت اینجوری
نبود که بلافاصله بیان کنتور برق رو قطع کنن یا
اخطار بدن و اینا. داییم جمعشون می‌کرد و یه وقت
که می‌رفت بازار جنس واسه مغازه بیاره سر راهش
پرداختشون می‌کرد.

تازه اگر داییم یادش می‌رفت و تعداد قبض‌ها زیاد
می‌شد، یه وقتایی‌ام بابابزرگم صدا می‌زد: حسین ای
کاغذ ماغذایا ببریدی مدیون نشیم بچم. (حسین برو این
قبض‌هارو پرداخت کن مدیون نشیم پسرم) آخ خدا
بیامزدش. کاش جاش بود و بعضی از قصه‌های
قشنگش رو تعریف می‌کردم. درست‌ه که سواد نداشتن

اما خیلی از پند و اندرزاشون رو در قالب قصه‌های شیرین می‌گفتن. بگذریم.

دایم رفت بیرون و حسن اومد داخل. با ظرف انگور رفتم جلوش و گفتم:

- چی شد پس؟

- چی چی شد؟

- دوچرخه دیگه.

- دیدی خب، مشتری آمد و حمصی انگور آورد

دیگه. بجای اینکه بیای کمک، طلبکاری؟

- خودت گفتی برو پشت تیر برق.

- خیلی خب، حالا هرچی. بیا، بیا ماخام

(می‌خواهیم) نفت ببریم، تازه بعدشم باید بریم یخ بیاریم.

- مگه یخ تموم شد؟

- آخراشه، نصفی شم خب آب میشه.

اینارو گفت و رفت. منم که ظرف انگور توی دستم

مونده بود چند تا دونه ازش خوردم و بقیه شو همونجا

لب حوض گذاشتم و رفتم. یه جورایی ام دلم پیش

انگورا بود. محسن برادر کوچیکه حسن، تازه از خواب

بیدار شده بود و زن داییم طبق معمول چندتایی بیسکویتِ مادرِ توی چایی شیرین حل می‌کرد و با قاشق بهش می‌داد. شاید واسه همین محسن تپل مپل ترازما بود، بالاخره بچه کوچیکه بود و بیشتر تحویلش می‌گرفتن.

داییم یه چارچرخه داشت که واسه نفت بردن به مغازه‌ها و خونه‌ها ازش استفاده می‌شد. ده دوازده‌تایی پیت (بشکه بیست لیتری) نفت داخلش جا می‌شد. بابت کرایه هر پیت هم داییم دوزار (دو ریال) به من و حسن پول می‌داد. یعنی وقتی ده تا نفت می‌بردیم واسه مغازه آقای مجیدیِ خدابیامرز یا آقای ایزدی و یزدی دو تومن یعنی بیست ریال می‌گرفتم. حسنم مرد و مردونه نصفش می‌کرد.

توی همین میدون ارک (اول بازار) یه بستنی فروشی بود. که اون موقع به بستنی فروشی می‌گفتن کافه. کافه مال یه آقای بود به نام قاسم آقا که بنده خدا یه پاشم قطع بود که ظاهراً در اثر یه بیماری ساده و نبود امکانات پزشکیِ اون زمان، مجبور شده بودن

پاشو قطع کنن. کرایه رومی گرفتیم و با حسن می‌رفتیم بستنی فروشی و نفری یه ظرف بستنی می‌خوردیم. یه ظرفای کوچیکی بود که مثلاً پیمانیه استاندارد اون موقع بود. هر ظرف پنزار (پنج ریال) بود. برگشتنی‌ام از نونوایی سنگگی حاج ابراهیم اول بازار دو سه تا نون می‌گرفتیم و می‌اومدیم. بیشتر وقتا حسن پول نون‌ها رو از خودش می‌داد یعنی از همون پول کرایه نفت فروشی.

یادش بخیر، درست روبروی نونوایی یه آب انبار بود که من همیشه دوست داشتم برم اون پایین و از نزدیک تماشا کنم. یه سی چهل‌تایی پله می‌خورد، اما یه وقتایی چند تا پله شو که می‌رفتیم می‌ترسیدیم و برمی‌گشتیم. منتظر می‌موندیم تا یکی بیاد و ما هم همراهش بریم تماشا کنیم والان می‌فهم که چه آثار باستانی قشنگی بود.

بیشتر وقتا که با نون برمی‌گشتیم بالای خیابون راهزون یه پسری بود به اسم محمد که به قول امروزیا از کودکان استثنایی بود، اما محمد هیچ وقت رنگ و

روی مدرسه رو ندید چون طبیعتاً باید می‌رفت مدرسه استثنایی که همچین مدارسی اون موقع وجود نداشت. محمد خیلی نون سنگگ دوست داشت و حسن همیشه بهش نون تعارف می‌کرد و محمدم یه مقداری از نون رو جدا می‌کرد و می‌نشست جلوی مغازه خیاطی آقاش و می‌خورد.

حسن از این کارش خیلی لذت می‌برد. می‌گفت به محمد که نون می‌دیم انقذه (اینقدر زیاد) خدا خوشش میاد. ننه داییم وقتی من و حسن رو با دو سه تا نون سنگگ تازه می‌دید برای تشویق‌مون یه شعری می‌خوند. با لهجه شیرین خودش می‌گفت: مردی که نون میاره، خدا دوستش میداره.

حسن سه چهارسال از من بزرگتر بود. متولد اول شهریور ۱۳۳۷. نگید کلیشه‌ایه و تکراری ولی در خانواده‌ای مذهبی با اوضاع مالی متوسط. علاقه من به حسن اینقدر زیاد بود که حتی یه روز بدون همدیگه نمی‌تونستیم سر کنیم. از همون کودکی دوتا همبازی و دوست صمیمی بودیم. من کلاس سوم ابتدایی بودم،

حسن کلاس ششم ابتدایی. توی درس و مشقم خیلی به من کمک می کرد. البته نه اینکه مشقامو می نوشت، این درس و مشق یه اصطلاحه. اغراق نمی کنم ولی توی عمرم بچه به این سخت کوشی ندیدم. حسن یه بازوی کاری واسه داییم و خونواده ش بود. با چارچرخه تا خیابون یخچال (که الآن درست روبروی درب شرقی مصلی است) می رفتیم و چندتا قالب یخ از کارخونه یخی که اونجا بود برای مغازه داییم می آوردیم که بفروشه. تا جایی که یادمه با یک ریال می شد دو کیلو یخ خرید. اون سالها دوره تحصیلی به دو تا شش سال تقسیم می شد. شش سال ابتدایی و شش سال متوسطه که دوره متوسطه سه رشته تحصیلی داشت شامل ادبی، طبیعی و ریاضی. البته به ما که رسید دوره متوسطه شد دو تا سه سال که سه سال اولش شد دوره راهنمایی.

حسن پس از اتمام تحصیلات دوره ابتدایی در دبستان رضا پهلوی در خیابان شهید ادبجوی فعلی، به هنرستان رفت و رشته فنی خوند. هنرستان هم در همون خیابون ادبجو بود که دیگه الآن کلاً تخریب شده و